

آمریکایی گفت من این زن را می خواهم ، شوهر نابکار نامردش هم زن خودش را دو دستی تقدیم او کرد

ستاره ی درخشان، آفتاب آسمان حقیقت، تالی تلو عبدالبهاء، از این چیز ها در باره ی من بسیار نوشته اند. بالاخره مرا گردش دادند در تمام شهرها، از طوس گرفته تا زاهدان، تا چابهار و خوزستان، در تمام آنها مرا معرفی کردند رسوای خاص و عام این ننگ و نفرت است ها اگر به کسی بگویند خلاف ادب است خلاف ادب است، بگویند دزد، بگویند قاچاقچی، بگویند قطاع الطريق، بگویند آدمکش، از این اسم بهتر است. زنهار زنهار زنهار، ای جوانان، ای عزیزان، فریب اینها را نخورید. اینها همه کلک است. اولاً باب که دیوانه بوده، پس کو عدل و دادش؟ مهدی که آمد جهان را از عدل و داد پر می کند یملا رض قسطاً و عدلاً کما ملئت ظلماً و جوراً این ظلم و جور که صد برابر شده این همه ظلم و جور در دنیا زیاد شده. باب را که گرفتند و چوب بستند و سه چهار بار در زیر چوب و فلک می گفت غلط کردم، ولم کنید!

این باب دیوانه بوده میرزا حسینعلی هم شیاد و نابکار بوده، جاسوس انگلستان بوده. اول باب را که کینیاژ دالگورکی برانگیخت. کینیاژ دالگورکی جاسوس روس. میرزا حسینعلی را هم انگلیسها برانگیختند در عکا فرستادند. کارهایی اینها کردند که من دیدم از اینها که حد ندارد بی ناموسی، در بابل مازندران بود، یک آمریکایی آمده بود مطب دکتر فروغ □ خان بصاری و مترجمی هم داشت. می گفت آمدم قبر قدوس را زیارت کنم. نمی توانست بگوید □ ابهی، می گفت اولاً پا. بعد فروغ □ خان بصاری گفت بین امر تا کجا رفته، این از لنگه دنیا آمده و می گوید اولاً پا !

بالاخره شب او را بردند بزیارت مسجدی که قبر قدوس در آن بود، آنجا را خریده بودند. این آمریکایی مثل خر غلت می زد روی زمین. بعد اینها به من می گفتند : بین آقای مسعودی این ایمان داره ها، داره مثل خر غلت می زنه. بالاخره وقتی برگشتیم برایش جلسه چیدند. گفت من هرگز بی زن شب نمی خوابم. یک زنی باید پهلویم باشد. بعد یک مستخدمی آنجا بود. زنی بود که قامتش تقریباً نیم متر بود، خیلی کوتاه بود. خیلی قصیرالقامه، یک چشمش کور، زشت، اسمش هم فانوس بود. من اشاره کردم به او و گفتم امشب این پهلویت می خوابد. دیدم خندید و گفت عجب یک چیزی گفت به انگلیسی، گفتم چه می گوید؟ گفت می گوید عجب رندی هستی، این اسمش چیه؟ گفتم فانوس. گفت شمع من به این فانوس نمی خورد. نگاه کرد در میان زنان، یک شخصی که اسمش را نمی برم، شاید زنده است الان. آن زن خیلی خوشگل و جوان بود. مینی ژوپ پوشیده بود. او را بزک کرد. شوهر نابکار نامردش زن خودش را دو دستی تقدیم آمریکایی کرد. آمریکایی تا صبح با این زن خوابید. صبح که شد با دسته ی گل و شیرینی شوهر زن رفت.

این ها یک آمریکایی یا انگلیسی یا فرانسوی یا خارجی که می آمد از شادی پر در می آوردند. و هر چه می خواست در اختیارش می گذاشتند. این آمریکایی شهر به شهر گردش کرد و همین کارها را در بابل کرده بود، با سایر زنهای شهرهای دیگر هم کرد. میرزا

حسینعلی هم گفته بود: حرمت علیکم ازواج آبائکم فقط زن پدر بر شما حرام است. دیگر باقی زن‌ها برای شما مباح است، من دیده‌ام که با دختر خودشان، با خواهر خودشان، با مادر خودشان، با عروس خودشان هم‌خوابی کردند. هیچ بلایی تا به حال برای اسلام مثل این‌ها ایجاد نشد. امپریالیست این بلا را ایجاد کرده است. نه قرامطه نه آن گذشته‌ها که در تاریخ نوشته، هیچ بلایی برای اسلام این جور نبود. این یک بلای خطرناکی است که الان هم در اطراف گیتی پراکنده شده‌اند و مشغول گمراه کردن مردم هستند.

آخه ای خبیث ای بی دین! عباس افندی در اسلامبول می‌شود شاگرد حاج رسول آقای تنباکو فروش تبریزی. حاج رسول آقای تنباکو فروش تبریزی امردباز بوده عباس افندی هم تقریباً خوشگل بوده، با او آمیزش می‌کند بعد یک کمر بند زرینی گم می‌شود می‌گردند می‌بینند زیر پیراهن عباس افندی بسته است او را با پس گردنی از آنجا بیرون می‌کنند شوقی هم که دیگر حالش معلوم است صبحی هم نوشته در کتابش شوقی که معروف بوده می‌خواستند بروند آمریکا، شوقی را راه ندادند، سفلیس داشت، همان موقع که عبدالبا می‌خواست برود آمریکا. این‌ها شده‌اند ولی امر، شوقی و آن عباس افندی مرکز میثاق.

من یک روز به یک بهایی گفتم: که عباس افندی را با حضرت علی چگونه می‌بینی؟ گفت: به، علی کیه؟ تازه اگر علی زنده بود، کفش‌های شوقی را جفت می‌کرد. پناه بر خدا. من خیلی ناراحت شدم. می‌دانستم که این‌ها همه دروغ و تزویر و نیرنگ است. آخر شوقی ملعون و عبدالباهای ملعون کجا و علی کجا؟ بالاخره اگر این گرفتاری‌ها را بخواهم بیان کنم، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

چه بلاهایی به روز من آوردند چه تهمت‌هایی مرا بردند معرفی کردند من‌هی می‌گفتم پروردگارا یک راه نجاتی برای من درست کن، یک دست قوی برای من درست کن که مرا از این ورطه نجات دهد. اگر بخواهم بگویم خیلی گفتنی‌ها هست که آن‌ها چه کردند با ناموس یکدیگر چه می‌کردند مثلاً با دختری ازدواج می‌کردند بعد با مادرش آمیزش می‌کردند از این کارها می‌کردند خیلی فساد کردند. خیلی فساد هم الان می‌کنند هر جا باشند. بالاخره ما همیشه به درگاه خدا می‌نالیدیم. مناجات می‌کردیم. پروردگارا من گرفتارم. مرا به دست یک مرد بزرگی از این ورطه نجات بده.

تا یک شب در عالم رؤیا دیدم که در یک بیابانی در میان خوک و خرس و مار و عقرب و شیر و پلنگ و درندگان و گزندگانی گرفتارم و هیچ راه نجاتی هم برای من نیست به درگاه پروردگار رو کردم و گفتم یا مولای یا صاحب الزمان، یا مولا به دادم برس دیدم یک سوار نقاب‌داری سوار اسب سفیدی بود نقابی بر رخسار داشت از آنجا رد شد و او که می‌رفت این جانوران از او رم می‌کردند کناره می‌کردند صدا زدم آی سوار مرا هم نجات بده گفت برو سر آن تپه آنجا شخصی است که آن تو را نجات می‌دهد آن دست قوی بالاخره گفتم خوب این‌ها راه نمی‌دهند؟ گفت بگو □ □ □ □ □ من همین جور گفتم او غیب شد و رفت و من رفتم و جانوران راه دادند رفتم سر تپه دیدم یک چادری آنجا زده‌اند و یک شیخی زیر آن چادر است با دو سه نفر دیگر و سماور هم جلوی آن‌ها می‌جوشد چائی هم ریخته که بخورند مرا که دید گفت بابا کجائی ما منتظریم.